



بازنویسی خلاق  
داستان های  
مثنوی معنوی به نثر  
و شرح داستانهای آن به  
زبان امروزی  
مهدی سیاح زاده

داستان شهری و روستایی  
(مثنوی - دفتر سوم - از بیت ۲۳۶)

این سزای آن که بی تدبیر عقل  
بانگ گولی آمدش، بگزید نقل  
۶۴۳/۳

روایت کرده اند که در زمان های گذشته، یک مرد شهری با یک مرد روستایی آشنا شد. روستایی هر از چندگاه به شهر می آمد، به منزل شهری می رفت و دو سه ماهی میهمان او می شد. هرچه روستایی نیاز داشت، مرد شهری برایش مهیا می کرد.

هر حوايج را که بودیش، آن زمان  
راست کردی مرد شهری رایگان<sup>۱</sup>  
۲۳۹/۳

در یکی از این سفرها، روستایی به مرد شهری گفت: آقا، چرا این قدر شما نامهربان هستید، یک بار هم نشده که کلبه ی محقر ما را در روستایمان قرین افتخار کنید و تشریف بیاورید تا از جان دل پذیرای شما باشیم. چیزی به فصل بهار نمانده، دست همسر و فرزندان را بگیرید به ده ما بیایید.

خیل و فرزندان و قومت را بیار  
در ده ما باش سه ماه و چهار  
۲۴۳/۳

<sup>۱</sup> - حوايج: حاجت ها، نیاز ها. راست می کرد: مهیا می کرد.

شما نمی دانید که در فصل بهار روستای ما چقدر زیبا و دل انگیز است. اگر بهار ممکن نشد، می توانید تابستان تشریف بیاورید. با همه خانواده خود سه، چهار ماهی نزد ما بمانید و خوش بگذرانید.

مرد شهری هر دفعه به یک بهانه ای دعوت او را رد می کرد. هر سال روستایی می پرسید: آخر چه وقت تشریف می آورید؟ اهل و عیال من با بی صبری منتظر قدم شما هستند. اگر به من توجه ندارید، فرزندان مرا قرین محبت کنید و هر چه زودتر قدم رنجه بفرمایید.

شهری می گفت: ای مرد نیکو خصال و مهمان نواز، امسال برای من میهمانی می رسد، اگر شد، انشاءالله سال دیگر خدمت می رسیم. روستایی هم دست صاحبخانه را می گرفت و به التماس می گفت: آقای من، سرور من، تاج سر من، چقدر وعده می دهی و نمی آیی. همه ی خانواده ام چشم به راه شما هستند. ترا قسم به خالق یکتا، روی مرا زمین نزن و با فرزندان خود همین امسال به روستای ما بیا.

این اصرار و انکار ده سال به درازا کشید و هر سال هم روستایی از ده می آمد و مرد شهری هم با گشاده دستی از او پذیرایی می کرد. تا آن که فرزندان مرد شهری به جان پدر افتادند که:

کودکان خواجه گفتند: ای پدر  
ماه و ابر و سایه هم دارد سفر  
حق ها بر وی تو ثابت کرده ای  
رنج ها در کار او بس برده ای  
او همی خواهد که بعضی حق آن  
واگزارد، چون شوی تو میهمان  
پس وصیت کرد ما را او نهان  
که کشیدش سوی ده، لابه کنان<sup>۱</sup>

۲۵۹/۳

ای پدر، تو برای این روستایی زحمت ها کشیده ای و حق بسیار بر گردن او داری. حالا وقت آن است خواهش و التماس او را بپذیری و ما را به روستای او ببری. این بیچاره بطوری مشتاق رفتن ما به آنجا است که دست به دامان ما شد و می گوید: با لابه و التماس از تو در خواست کنیم که به این سفر رضایت بدهی.

مرد شهری گفت: ای فرزندان نازنین من، حق با شماست. ما باید روزی به بازدید او برویم. اما از قدیم گفته اند از کسی که به او خدمتی کرده ای باید بر حذر باشی.

<sup>۱</sup> - کشیدش: او را بکشید. لابه: تضرع و زاری.

گفت: حق است این، ولی ای سیبویه

إِتَّقِ مِنْ شَرِّ مَنْ أَحْسَنَتْ إِلَيْهِ<sup>۱</sup>

۲۶۳/۳

دوستی مانند بذری است که اگر در فصل معین و با شرایط مناسب کاشته نشود، فاسد می گردد. یک نوع دوستی، مانند شمشیر بُرّان است که می تواند مانند سرمای سخت دیمه، هستی گیاه ها را نابود کند و نوعی دیگر دوستی، مانند بهار، فراوانی و محصول خوب به بار می آورد. حزم و دور اندیشی حکم می کند که به این نوع دوستی ها بدگمان باشی و از وقایع بد بپرهیزی.

اما پیام های تملق آمیز روستایی و نیز اصرار بی حد فرزندان باعث شد که مرد شهری حیران و سرگردان بماند و دور از حزم و احتیاط ذاتی خود، پس از ده سال مقاومت این درخواست روستایی را بپذیرد.

مرد شهری و اهل خانه، بویژه فرزندان او، با ذوق و شوق اسباب سفر را آماده کردند. به هم می گفتند: چقدر این سفر به ما خوش خواهد گذشت. جایی که می رویم پر از سبزه زار و چراگاه است. مناظر دلکش دارد. روستایی مهربان چه پذیرایی شایانی از ما خواهد کرد. او نه تنها این مدت به ما محبت می کند، از هیچ چیز در باره ی ما دریغ نخواهد ورزید، حتی آذوقه ده زمستان آینده را هم به ما خواهد بخشید تا با خود به شهر بیاوریم.

شادمانان و شتابان سوی ده

که بری خوردیم از ده مژده ده<sup>۲</sup>

مقصد ما را چراگاهی خوش است

یار ما آنجا کریم و دلکش است ...

ما ذخیره ده زمستان دراز

از بر او سوی شهر آریم باز

۴۹۹/۳

با مهر و محبتی که در او دیده ایم، بعید نیست که بخشی از باغ و زمین های خود را هم به ما ببخشد. سرانجام، یک روز صبح زود، بار های خود را بر پشت چهار پایان گذاردند و به شادمانی به سوی ده روان شدند. روز و شب حرکت می کردند. روز ها پوستشان از شدت آفتاب صحرا می سوخت و شب ها از روی ستارگان راه

<sup>۱</sup> - سیبویه لقب بعضی از بزرگان علم و ادب بوده است. ای سیبویه: اینجا به معنی « ای فرزندان من » (برای حرمت نهادن به آنان) به کار رفته است. « إِتَّقِ مِنْ شَرِّ مَنْ أَحْسَنَتْ إِلَيْهِ » برگرفته از حدیث نبوی است: «إِتَّقِ شَرَّ مَنْ أَحْسَنَتْ إِلَيْهِ» یعنی «بترس از کسی که بدو نیکی کرده ای.»

<sup>۲</sup> - بری خوردیم: میوه خوردیم. مژده بده که حتماً نمره ای از این سفر به دست خواهیم آورد.

خود را پیدا می کردند. آنچنان مشتاق رسیدن به آن ده بودند که راه های سخت و دشوار و ناهموار را با روی خوش و خوشحالی طی می کردند و می گفتند و می خندیدند. اما هرچه می رفتند، به ده نمی رسیدند. روزها و شب های بسیاری در راه بودند. هرچه بیشتر می رفتند، راه ناهموار تر و سخت تر و آفتاب سوزنده تر و عذاب آورتر می شد. به تدریج خنده های شادمانی آنان ابتدا به سکوت و بعد به خشم و عصیت تبدیل گردید. آنقدر در آن راه رنج کشیدند که از هرچه ده و روستایی است بیزار شدند. یک ماه مرد شهری و خانواده ی بینوای او، دشت ها و صحراها و تپه ها و حتی کوه ها را به امید رسیدن به ده طی کردند. دیگر توانی برای آنان نماند. حتی چهار پایان رمق رفتن نداشتند.

حالا از سفری که پیش گرفته بودند، پشیمان شدند، اما پشیمانی سودی نداشت و تنها راه آنان این بود که به ده برسند، زیرا ممکن نبود که با این حال و هوا، بتوانند به شهر بازگردند. سرانجام زمانی که همه از رنج سفر عاجز شده بودند، روستای مورد نظر از دور نمایان شد. دیدن روستا، به این مسافران بینوا رمقی تازه بخشید و با شتاب به آن سوی رفتند.

وقتی روستایی از دور آنان را دید، روی پنهان کرد و خود را به آنان نشان نداد. مسافران بی رمق و خسته، از روستایان سراغ او را گرفتند. تا آن که خانه اش را یافتند و با این امید که دیگر رنج و عذاب به پایان رسیده، در خانه ی او را زدند. اما هر چه در زدند، کسی باز نکرد.

مرد شهری از این رفتار نامردانه ی به راستی دیوانه شد. ولی خواست بدگمانی را از خود دور کند و دلیل تراشی می کرد که لابد مشکلی پیش آمده. آن روز و شب، زیر گرمای آفتاب و در سرمای شب، بر در خانه ماندند و کسی پاسخ آنان را نداد. برای مرد شهری دیگر تردیدی باقی نماند که روستایی از او رو پنهان می کند. پنج روز با این رنج و عذاب گذشت تا سرانجام در باز شد و مرد روستایی در آستانه در نمایان گردید. مرد شهری سلام گفت. روستایی نگاهی غریب بر او کرد و جواب سلامش را به سردی داد. مرد شهری خود را معرفی کرد و گفت من فلان کس هستم. روستایی نگاهی از ناآشنایی به او کرد و گفت: من چنین کسی را نمی شناسم. نمی دانم تو کی هستی، آدم تبهکاری یا مردی درستکار.

مرد شهری شرح حال خود و او را داد که تو هر سال به شهر می آمدی و میهمان ما می شدی. اصرار داشتی که به میهمانی به ده تو بیایم. به یاد داری چه سفره های رنگینی برای تو می گستردم، چه هدیه های گرانبها می خریدم و به تو می دادم؟ روستایی باز هم تجاهل کرد و با شگفتی به او نگریست و گفت: این چه یاهو های است که تو می گویی؟ نه تو را می شناسم و نه نامت را در جایی شنیده ام. و در را بست و رفت.

او همی گفتش: چه گویی تُرّهات<sup>۵</sup>؟

نی تو را دانم، نه نام تو، نه جات

۶۱۷/۳

مرد شهری در مانده شد که چه باید بکند؟ چاره ای نداشت جز آن که کنار همان در با خانواده اش بیتوته کند. پنج روز دیگر به سختی گذشت. نه غذایی داشتند و نه سرپناهی. به هر جان کندی بود این پنج شب را سپری کردند. روز ششم باران سختی بارید. در چنان شرایطی که کارد به استخوان مرد شهری رسیده بود، دوباره در خانه را زد و با التماس و لابه روستایی را صدا زد. روستایی با تعجب در را باز کرد و گفت: باز چه می خواهی؟ چرا مزاحم مردم می شوی؟ مرد شهری گفت: این ده روزی که بر در خانه ات هستم، به اندازه ی ده سال رنج بردم. من هر چه را که در حق تو کردم بخشیدم. تو اکنون خون مرا هم بریزی بر تو حلال می کنم. اما امشب باران سختی می آید، بیا لطفی کن به ما جایی بده که از این باران در امان باشیم. خدا به تو عوض خواهد داد.

روستایی نگاهی به او کرد و گفت: من نمی دانم شما کیستید، از کجا آمده اید و از جان من چه می خواهید. اما در گوشه این باغ آلونکی هست که باغبان ما هر شب در آن می نشیند و مواظب است گرگ وارد باغ نشود. برای رضای خدا، به شما اجازه می دهم در آن جا بروید و از باران رهایی یابید. اما شرط آن این است که توبه جای باغبان، پاسدار این باغ باشی و هر گرگی را دیدی با این تیر بزنی. اگر این کار را به خوبی انجام بدهی شاید شب های دیگر به تو و خانواده ات چنین اجازه ای را بدهم. مرد شهری با خوشحالی گفت: به چشم، تو صد خدمت دیگر که امر کنی انجامش می دهم. فقط نگذار اهل و عیال من در باران بمانند. مرد روستایی تیر کمانی به دست او داد و آنان را به آلونک راهنمایی کرد.

مرد شهری و خانواده اش در آن جای تنگ و تاریک، مانند ملخ ها بر روی هم قرار گرفتند. مدام به خود می گفتند خدایا، این است سزای خوبی و محبت هایی که ما به او کردیم.

گوشه ای خالی شد و او با عیال

رفت آنجا، جای تنگ و بی مجال

چون ملخ بر همدگر گشته سوار

از نهیب سیل، اندر کُنج غار

۶۳۴/۳

<sup>۵</sup> - تُرّهات: یاوه ها.

مرد شهری بیچاره، تیر و کمان را به دست گرفت و در تاریکی شب اطراف را نگاه می کرد که اگر گرگی رسید، او را با تیر بزند و اربابش را سر لطف بیاورد. اما در آن آلونک، انواع پشه ها و کک ها مانند گرگان به جان آنها افتادند و بدنشان را ریش ریش کردند. با این وجود، مرد شهری از ترس حمله ی گرگ ها حتی فرصت خاراندن خود و دور کردن پشه ها را هم نداشت.

آن کمان و تیر اندر دست او

گرگ را جویان همه شب سو به سو

۶۴۵/۳

با چنین حال نزاری مشغول پاسداری بود. تا اینکه حوالی نیمه شب، ناگهان از بالای تپه شبح گرگی را دید که می-آید. مرد شهری هم فوراً تیر را به کمان گذاشت و پرتاب کرد. تیر به آن حیوان خورد. حیوان به زمین افتاد. موقع افتادن، از حیوان بادی صادر شد. در همین هنگام مرد روستایی دست به سر و سینه کوبان، آمد و فریاد کرد: ای ناجوانمرد، آن را که با تیر زدی گُره الاغ من بود. مرد شهری گفت: نه، آن حیوانی را که من با آن شکل و شمایل دیدم حتم دارم که گرگ است. روستایی گفت: اشتباه می کنی. من آن بادی را که از او در رفت، می شناسم. تو بی همه چیز گُره خر مرا کشتی. شهری پاسخ داد: حالا هم شب است و هم باران می آید. بهتر است برویم و ببینیم، شاید اشتباه کرده باشی.

روستایی گفت: نه، من اشتباه نکرده ام. من باد کره خر خود را خوب می شناسم. برای من مثل روز روشن است که آن حیوانی را که تو کشته ای کره خر من است. من مانند مسافری که اسباب و اثاثیه خود را بین انبوه بارها می شناسد، صدای باد گُره خر خودم را از بیست باد دیگری که از حیواناتی مثل او صادر می شود، می شناسم.

در میان بیست باد، آن باد را

می شناسم چون مسافر زاد را

۶۶۲/۳

این جا بود که مرد شهری دیگر طاقت نیاورد و از جا جهید و گریبان روستایی را گرفت و گفت: ای مرد حقه باز:

در سه تاریکی شناسی باد خر؟

چون ندانی مرا ای خیره سر؟

۶۶۵/۳

تو در چنین تاریکی شب، باد خر خود را می شناسی، چطور مرا نمی شناسی؟

## شرح مختصر نمادها و رمزها

مولوی در انتهای داستان پیش (الله، الله، گفتن نیازمند) پس از برشمردن بسیاری از نکات بدیع عرفانی (که مجال بیان آن‌ها نیست)، به آنجا می‌رسد که بگوید: پیرامون تو، پر از غولان<sup>۱</sup> هستند که قصد گمراه کردن تو را دارند:

هر طرف غولی همی خواند تو را

کای برادر راه خواهی؟ هین بیا

ره نمایم، مهرهت باشم رفیق

من قلاووزم<sup>۲</sup> در این راه دقیق

۲۱۶/۳

مولانا، همواره هشدار می‌دهد که این شیطان صفتان قصد گمراه کردن تو را دارند و پند می‌دهد که باید حزم و احتیاط کرد:

چشم اگر داری، تو کورانه میا

ور نداری چشم، دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را

چون نداری دید، می‌گن پیشوا

۲۷۶/۳

بی احتیاطی در مقابل این شیطان صفتان، حاصلی جز پشیمانی نخواهد داشت.

هست بی حزمی پشیمانی یقین

بشنو این افسانه را در شرح این

۲۳۵/۳

اینجا است که مولوی همین داستان «روستایی و شهری» را نقل می‌کند. مولانا در این داستان سمبلیک، شهر را مظهر جهان نامحدود مینوی، ده را نماد دنیای محدود و ناچیز مادی و مرد روستایی را سمبل شیطان و شیطانک های زمان آورده است. مرد شهری نیز سمبل انسانی است که در قلمرو دنیای ایمان و روحانی زیست می‌کرده، ولی

<sup>۱</sup>- غول: در اصل به معنی موجودی افسانه‌ای بسیار بزرگ جثه و ترسناک است. اما در بیان مولوی اغلب به معنی شیطان آمده است. واژه ی غول در ادبیات عرب به مفهوم شیطان است. در قدیم فکر می‌کردند غول یا دیو در بیابان‌ها، بی آن‌که دیده شود، مسافران را با مکر و ریامی فریبده، آنان را به نام و با صدای آشنای نزدیکانشان می‌خواند، خود را راهنمای دلسوز به آنان می‌نمایاند و آنقدر این شیوه ی فریب را ادامه می‌دهد که مسافران بینوا با میل و رغبت، به هوای راه بهتر عملاً به کژراهه می‌روند و در بیابان‌ها گم و گور می‌شوند. به همین مناسبت است که غول را «گول» هم نامیده‌اند. یعنی وجودی گول زنده و مردم فریب. یعنی همان کاری که نفس یا شیطان با انسان می‌کند.

<sup>۲</sup>- قلاووز: راهنما، راهبر.

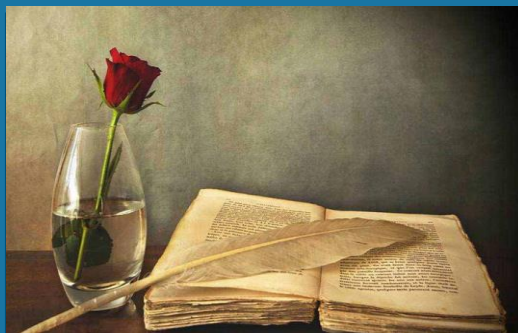
گرفتار نفس خواهنده خود (فرزندان) می شود، زندگی معنوی خود را رها می کند و روی به شیطان می آورد.  
غافل از این که چه مصائبی در انتظار اوست.

این سزای آن که بی تدبیر عقل

بانگ غولی آمدش، بگزید نقل

۶۴۳/۳





---

---

یادبودها